

پریزاد ماه طلعت بمی دادن مشغولند ارسلان تعظیم کرد اقبالشاه گفت جوان بنشین ارسلان گفت مرا چه حد آنکه در حضور چون تو پادشاهی بنشینم آصف وزیر گفت جوان حرف شنیدن ادبست چون پادشاه فرمود ، بنشین ، بعد از اصرار زیاد ارسلان نشست اقبالشاه فرمود جوان دربارگاه هرچه اسرار کردم همه را نسیم خوردی و دروغ گفتی و بروز ندادی حالا بیا ترا بفیرت و مردانگی که داری و بآن کسی که این حسن و جمال را بتو داده قسمت میدهم اگر ارسلانی بگو و جان عالمی را از قید غم خلاص کن جوان یقین بدان بدین و آئینم که دشمنی با تو ندارم مقصودی دارم و بوجود تو محتاجم ترا بهر مذهبی که داری بگو ؟

ارسلان گفت قربانت شوم کمال بی ادبیست در حضور پادشاه دروغ گفتن من خواجه فیروز تاجرم و اسم ارسلان را تابحال بگوش نشیده‌ام .  
اقبالشاه خندید و فرمود بیجه را بازی میدهی اگر ارسلانی در میان بنی آدم باشد توئی و غیر از ارسلان کسی مشکل مرا نمیتواند حل کند .

ارسلان گفت از کجا بشما ثابت شده که من ارسلانم اقبالشاه گفت وزیر من پیغمبر نیست لکن در علم کهالت و ریاضت قرینه ندارد و بعلم رمل و نجوم دانسته است که تو ارسلانی .  
ارسلان رو بچاب آصف وزیر کرده گفت شما مرا در لباس پادشاهی در روم دیدهاید یا حدثاً میگوئید ، آصف وزیر خندید و گفت نه چنانست ، ما حرف را تا درست نفهمیم نمیگوئیم خصوصاً در خدمت پادشاهان ، من ترا از بخت بلند و ستاره بلندت شناختم میخواهی حالا بخودت هم ثابت کنم که ترا شناختم ارسلان گفت بفرمائید :

آصف وزیر از ساعتی که ارسلان از مادر متولد شده بود تا وقتی که تیر به چشم قمر وزیر زد و بیهوش شد تا وقتی که بیهوش آمد خود را در بیابان دید تماماً را بی کم و زیاد بیان کرد و گفت جوان دیگر نمی دالم که چطور شد قمر وزیر حرامزاده با ملکه بدست فولاد زره گرفتار شدند و تو چطور به شهر لعل رسیدی و پیر پاره دوز تو را دید و سگک را نجات دادی ، اما میدانم که سگک ، پیر را زخم زد صبح تو را گرفتند و بدار زدند و من نشانی فرستادم ترا آوردند حالا راست گفتم یا دروغ ، ارسلان بدویای فکر فرو رفت گفت خدا یا گویا این همه جا حاضر بوده و از تمام احوالات من خبر دارد آصف وزیر گفت چرا متفکر شدی گفت حیرتم از این است که این حرفها که از صبح تا بحال گفتمی هیچکدام را نشنیده‌ام ارسلان عجب حکایتی دارد آصف وزیر گفت باز بر تو ثابت شده که راست میگویم گفت خیر ، آصف وزیر گفت دلیلی از این واضح تر میخواهی برایت بیاورم که جان بمانی گفت باشنید شایا بهر نحو میخواهید امتحان کنید آصف وزیر

از جا برخاست دست ارسلان را گرفت آجد در کنار بستر نزدیک آن شخص که خوابیده بود نشست ارسلان هم نشست آصف وزیر لعاف را از روی آن شخص برداشته گفت خانه ظلمت خراب میشود پیش یا به بین این کیست ارسلان پیش آمد نگاه کرد چشمش بر پیر پاره دوز افتاد که با همان لباس پاره دوزی با رنگ زرد و بی هوش در بستر افتاده و زخم بر سردارد و سرش را بسته اند آه لزنهادش برآمد و گفت عجب سگ حرامزاده‌ئی بوده چگونه زخمی باین پیر ناتوان زده است آصف وزیر نگاه بچهره پیر کرد و قطرات اشک چون باران بر صفحه رخسار جاری کرد و محاسن سفیدش تر شد و گفت به بین این شخص را میشناسی .

ارسلان گفت خیر نمیدانم کیست او را ندیدم ام وزیر گفت عجب جوان سخت دل و خیره سری هستی خوب پسر در شهر لعل ترا برای چه بداد زده بودند ارسلان گفت بتهمت دزدی آصف وزیر گفت جوان مشت برسدان زدن فایده ندارد من اگر بروم مادر ترا بیاورم میگوئی دروغ است من حالا خود این پیر را بپوش میآورم اگر ترا شناخت چه میگوئی ناچار قبول کرد آصف وزیر قدری بازوهای پیر را مالید و عطر و بنفشه و گلاب بدماغ او زد که صدای ناله پیر بلند شد و از این دست بآندست غلطید آصف وزیر گفت عزیزم قدری چشم باز کن خیر خوشی برائی تو دارم برخیز آنکه مقصودت است آوردم برخیز به بین همانست یا نه همین که پیر پاره دوز این سخن را شنید چشم را بیه باز کرد و گفت کجا است آصف وزیر او را بلند کرد پیر گفت ای جوان بی مروت پیش یا تا ترا به بینم ارسلان پیش آمد پیر ساعتی بصورت ارسلان نگاه کرد و گفت ای جوان بی رحم مادرت بمرگت گریه کند از ساعتی که قدم بدروازه فرنگ نهادی برای من و خودت بلا بی دربی فرستادی تا مرا بدین روز انداختی و خودت را گرفتار صد هزار گونه محنت و بلا کردی حالا که کار از کار گذشته آمدی ، ارسلان گفت پدر معذورم بداد من شما را ندیده ام و میشناسم پیر گفت هنوز پسر حرف خودت هستی و نام خود را بروز نمیدی باز هم میخواهی کار را خرابتر کنی تو مرا ندیده‌ئی من هزار مرتبه تو را دیدم دو ماه تمام در تماشای خانه فرنگ با تو سرو کله زدم چقدر بتو التماس کردم بروز ندادی و فریب قمر وزیر را خوردی و مرا باین صورت انداختی که درماش مرگ است دست بچشم برد و دستمال حریر مشکی را از پیش چشم باز کرد ارسلان نظر کرد دید شمس وزیر است ولی چشم او کور است آهی کشید و خود را بقدم شمس وزیر انداخته بقدر دو ساعت گریه کرد فرمود الهی لامم از صفحه روزگار بر افتد هر دو چشمم کور شود که ترا بدین روز بینم شمس وزیر سرش را بسینه گرفت و اشک از چشماش پاك کرد و گفت فرزند .

هر چه از روز اول قلم قدرت بر پیشانی و قهزدهمان می نمود و الحذر از مکر قهر و وزیر که  
 بر هفتاد ساله را گهرام می کند تو که جوانی و بی تجربه و نادان ، عمرت بدبیا بود که تو را نکفت  
 حزب ارسلان از تلاشی که میر بهم من زدی قهر وزیر حرامزاده گریخت چطور کند که ترا نکفت  
 تو کجا رفتی و سرک چه آمد ارسلان گفت همانا ساخت که میر بهم شما زدم یک میلی بر بنا گوش  
 من خورد که نیهوش شدم چون بیهوش آمدم خود را در بیابان ونیسی دیدم و تمام کیفیت را برای  
 شمس وزیر گفتم ، شمس وزیر متفکر شد گفت ارسلان گسونا که گل تو را از دروغ سرختانند  
 پادشاهان نباید دروغ بگویند ارسلان گفت وزیر بیلال خدا یک کلامش را دروغ نگفتیم کلام  
 حرف بنظر تو دروغ آمد ، شمس وزیر گفت اینکه میگوئی قلعه سنگه رتم و عنبریت را دریم دروغ  
 است ، بواسطه اینکه پای هر بشری بآن قلعه برسد اگر هزار جان داشته باشد یکی را بدر نخواهد  
 برده ارسلان گفت آنچه گفتم تمام براسی و صداقت بود باین معانی که وقتی داخل قلعه سنگه شدم  
 هر چاهی رتم سنگی انداختم هیچ چاهرا بدانم ناگاه صدائی بر آمد که اگر ارسلانی بگو ، گفتم  
 بلی ارسلان ، گره بسته بالای انداخت و قهقهه کشودم گلوبند فرخ لقا که مفقود شده بود دیدم در پارچه  
 بسته اند صدا بر آمد که قدر گلوبند را بدان بر خیز و برو ، پس دست در بطن کرد و گلوبند را بیرون آورد  
 فرد شمس وزیر نهاد آصف وزیر که چشمش بگلوبند افتاد سجده شکر بجا آورد شمس وزیر گفت  
 جوان بنام بیخت و اقبالی که داری من هرگز گمان نمی کردم که قسم بخله سنگه بکناری و از  
 دست فولاد زره حرامزاده جان سالم بدر بری این گلوبند جان تو را خرید و از آن سکه و عنبریت  
 حفظ کرد وقتی این گلوبند را از گردن ملکه باز کردی قهر وزیر از تو دزدیده و چون بدست  
 فولاد زره گرفتار شد گلوبند بدست فولاد زره افتاد دیگر نمیتوانم آن حرامزاده بچه کسی داند و  
 آنکس که بتو داد که بوده است از بیعت و اقبال تو بود که گلوبند بدست رسید من گمان نمی کردم که  
 سد حال دیگر این گلوبند را در خواب بینی اینرا گفت و رو با صاف وزیر کرد و فرمود : من دیگر  
 احوالی ندارم مراجع حال خود بگذارید حالا که او را شناختید شما و پادشاه آنچه باید باو بگوئید ،  
 آصف وزیر شمس وزیر را در بستر خوابانید و دست ارسلان را گرفته از بیعت وزیر آمد و دست بر لب  
 اقبال العالی تنظیم کرد اقبال شاه از بیعت برخاسته ارسلان را در بر کشید و صورتش را بوسید و فرمود فوزیاد  
 حرم میکنم خدا را که چشمم بدیدار شما روشن شد و امیدوارم همه آرزو های من بر آورده بشود  
 ارسلان را در پهلوی خود نهاد .

ارسلان با اقبال شاه گفت خطرات قوم در این بیعت دیگر که خوابیده است و شما با من چه  
 مطلبی دارید اقبال شاه گفت فرزند این بیعت که می بینی حال پوجوان پسر من است که زخم شمشیر

خونده برخیز او را بین ویا ، تا احوالات او را بگویم ارسلان از جا برخاسته در کنار بستر آمد نشست لعاف را یکسو کرده و چشمش بر آفتاب جمال بیست و یکساله پسری افتاد که هرگز چنین جوانی ندیده بود آثار شجاعت از صورتش هویدا و چون فرس قمر در بستر بیهوشی افتاد است پس از آن اقبال شاه بآصف وزیر گفت تمام حکایت پسر را برای ارسلان بگو ، آصف وزیر گفت جوان بدان که این مملکت را دشت سقامینامند و من وزیر پدر اقبال شاه بودم و از وقتی که خودش هم بر تخت سلطنت نشسته وزیر او هستم و آب بی مصلحت من نمیخورد ، امروز از اول خاک پریزاد تا هزار طاق سلیمان ، منجم و اختر شناسی مثل من نیست ، شمس وزیر و قمر وزیر هر دو شاگرد منند و در طفولیت ایضا را آوردم و تربیت کردم و چنان شدند که در برابر هر علمی از من بالاتر شدند ، شمس وزیر مسلمان و قمر وزیر کافر ماند قمر وزیر حرامزاده عاشق ملکه دختر پطرس شاه شد و خواستگاری کرد پطرس شاه نداد و قمر وزیر هر شب بطلم سحر بیالین ملکه میرفت پطرس شاه چاره کار را از شمس وزیر خواست شمس وزیر نزد من آمد و امداد خواست من این دوازده دانه یا قوت را که کاهنان پریزاد اسمها بر او نقش کرده بودند و بگردن منظر بانو دختر ملک شاه پری بود از او گرفتم و طلسم بند کردم و بطمس وزیر دادم برد و بگردن ملکه بست قمر وزیر بواسطه گلوبند نمیتوانست نزدیک ملکه برود و کسی جز تو نمیتوانست از گردن ملکه باز کند برای اینکه بنام تو بسته بودم تا اینکه تو بفرنگ آمدی قمر وزیر تو را فریب داد و گردن بند را باز کردی قمر وزیر او را دزدید و آخر بدست فولاد زره گرفتار شد و دیگر آنکه این جوانی که در بستر خوابید زخم شمشیر بر دارد ، پسر اقبال شاه و ملک فیروز نام دارد سه سال قبل ازین عاشق گوهر تاج دختر ملک لعل شاه شد ، پدرش اقبال شاه و من هر چه اسرار کردیم که ما پسران داریم و ملک لعل شاه بنی آدم است هیچ مناسبت ندارد مفید بپدرش از من چاره خواست من شمس وزیر را خواستم چون بنی آدم بود فرستادم بخواستگاری نزد ملک لعل شاه ، او هم قبول کرد با کمال رضایت دختر را عقد بست و گفت چون فقط یک اولاد دارم میخواهم خودم دستشان را بدمت هم بدمم ما هم قبول کردیم و در شب عروسی دست عروس را در کمال مهر بدست ملک فیروز نهادیم ما همه شاد و خندان بمنزل های خود رفتیم بعد از ساعتی شیون از شبجه عروس بلند شد سراسیمه دریدیم دریدیم ملک فیروز در خون غوطه می خورد و دختر را برده اند هزار مملکت ملک فیروز را بهوش آوردیم ، احوال پرسیدیم گفت همینکه خلوت شد یکجا مشرب از دست دختر نوشیدیم تا گاه صدای عریضی بلند شد و عریضی از در داخل شد و گفت مادر پنجا ترا چه حد آنکه مصفوقه مرا در پهل بگری گفتم تو کیستی ، گفت من فولاد زره دیو ، پس از آن شمشیری بر من زد دیگر نمیتوانم

چشمه است وقتی که سرش را نگاه کردم دیدم زخم شمشیر زمره نگار است، پس از آن عروسی مبدل به عزا شد و ما ملك قهروز را برداشته آوردیم، تاکنون با این حال است که میبینی و دیگر آنکه این فولاد زره حرامزاده است که در شجاعت و زور بازو در زبر کره قمر مانند ندارد و هیچکس نیست که در میدان رزم بتواند با او مقابل شود، علاوه بر شجاعت ساحریست که اگر لب بجنابند زمین و زمان را بهم میدوزد و مادری دارد که در ساحری نظرش در دنیا نیست، اگر اراده کند بداعی عالم را زیر میزند و او تن فولاد زره را طلسم بند کرده است که هیچ حربه بر بدن او کار نمیکنند مگر شمشیر زمره نگاری که بر کمرش بسته است و این شمشیر یکی از شمشیرهای حضرت سلیمان است و زهر آب داماند که بر هر کس بزند زخم او تا زنده است چاره پذیر نیست و منتها سه سال بیشتر زنده نمیماند، در همسایگی دشت صفا دو مملکت میباشد، یکی دشت ارض بینا و دیگری دشت زهر گیاه، پادشاه ارض بینا ملك شاهرخ شاه پری و پادشاه زهر گیاه ملك خازن پری بود. بسیار صاحب قدرت و حشم بود و دختر شاهرخ شاه زن ملك خازن بود پسری داشت ملك شاهپور نام، جوانی بسیار کجاخ وزیرك بود این فولاد زره حرامزاده سپهسالار ملك خازن بود، در سه سال قبل از این ملك خازن وفات کرده وای سلطنت سر فولاد زره افتاد با مادر خود مشورت کرد تا اینکه عزاداری ملك خازن تمام شد امیران، ملك شاهپور را بجای پدرش تاج بر سرش نهادند و رسم پادشاه زهر گیاه، آنستکه آن قلعه سنك که میدی در آنجا میروند و تاج بر سر میگذارند، ملك شاهپور هم برسم آباء و اجداد خود به همان قلعه سنك رفت و وزیران و امیران حاضر شدند سلام عام منعقد شد در این میان فولاد زره و مادرش فرصت یافتند ملك شاهپور و وزیران و امیرانش را با دو هزار کس بعلم سحر صورت سنك کردند و فولاد زره در ساعت بفر آمد و بر تخت سلطنت نشست اهل شهر از ترس اطاعتش کردند منظر با او دختر ملك شاهرخ گناه زن ملك خازن که مادر ملك شاهپور بود اسیر فولاد زره شد میدانم چه پرسش آمد، تا اینکه قمر وزیر ترا گرفت و در باغ میخواست تو را بکشد، فولاد زره حرامزاده ملکه و قمر وزیر را برد و از قمر وزیر احوال پرسید قمر وزیر حرامزاده حکایت ترا گفت و فولاد زره همینکه اسم تو را شنید بفر وزیر گفت برو اسلان را نزد من بیاور، زیرا مادرش خبر داده بود که کشته تو ملك اسلان رومی پادشاه روم است و فولاد زره يك سال در جستجوی تو بود و تو را پیدا نمی کرد قمر وزیر هم بگفت و تو را نیافت خواست بگیرد فولاد زره او را صورت سنك کرد و شب و روز او را زجر می کند و تو را می خواهد، اما قمر وزیر هم چون دیده قمر وزیر ملکه را برد ما ستاز فرنگه پیش من آمد وقتی که ملکه لعل شامشید قمری وزیر آمده است فرستاد او را نزد خود برد و گفت که من دختر را به آشنائی توبه ملك قهروز



او گفته نشوم آرام بگیرم من زنده باشم و یار من اسیر باشد آصف وزیر گفت آرام بگیر فولاد زره و مادرش االماسخان و سامخان فرنگی هستند که به این آسایی او را بکشی پدر تو هم نمیتواند نگاه چپ به فولاد زره بکند درست است کشنده فولاد زره توئی اما اگر شمشیر زمره نگار در دست بود هر چه لاف می زدی جا داشت حالا شمشیر در دست اوست و عبث خود را بکشتن مده ارسلان گفت میگویند کشنده فولاد زره منم اگر راست باشد با شمشیر خودم هم می توانم او را بکشم چاره جز این نیست که او را بکشم با بدست او کشته شوم باید مرا بجنک او بپرید اگر لشکر تهیه نکنید تنهایم روم هر فکری دارید بکنید آصف وزیر گفت در اینک کشنده فولاد زره توئی حرفی نیست اما چون شمشیر زمره نگار که کشنده او است در دست خودش است تأمل دارم ارسلان دست انداخته دامن اقبالشاه را گرفت و اشک از چشمش سرازیر شده گفت ای پادشاه امروز در اینجا فردا در عرسه معشر دامنت را میگیرم مرا به جنک فولاد زره روانه کن اگر سپاه نمی دهی مرا تنها روانه کن .

القصة اقبالشاه و آصف وزیر هر چه نصیحتش کردند بجائی نرسید اما ارسلان آنقدر گریه و التماس کرد که جگر اقبالشاه سوخت و گفت فرزند اگر تاج و تختم در اینکار برود محض خاطر تو لشکر بر فولاد زره می کشم و آنچه دلخواه تو باشد بعمل می آورم برخیز برویم تا ببینیم چه می شود ارسلان گفت تا بیست روز دیگر صبر می کنم سان سپاه به بینید اقبال شاه رو به آصف وزیر کرد گفت به تعجیل سپاه را تهیه کن آصف وزیر گفت بچشم و از جا برخاسته دست ارسلان را گرفت و از خلوت بیرون آمدند آصف وزیر هم در خزانه را کشود به تدارک سپاه مشغول شد ارسلان هم به بارگاه آمد ملکه اقبال شاه به امیران گفت بحمدالله بخت ما بیدار شد و بمقصود رسیدیم این جوان ارسلان رومی است وقتی است که انتقام از فولاد زره بکشیم همه امیران سجده شکر بجا آوردند و سپس بزم شاهانه آراستند تا شب دربارگاه بمی خوردن مشغول بودند همین که آفتاب سر بپاهنار مغرب کشید اقبالشاه از جا برخاسته رو بجانب چهار نفر از پریزادان کرد و گفت این جوان را در باغ و همارتیکه بزای او معین شده بپرید غلامان جلو افتادند و ارسلان از عقب آنها روانه شد تا داخل عمارت شدند ارسلان از صفا و طراوت باغ خیره شد قدم در خیابان نهاد وارد قصر شدند عمارت بهشت آئینی دید هوش از سرش پرید کنیزان ماه صورت پریزاد در برابرش صف کشیدند بعضی نشستند بساز لواختن و برخی بمی دادن مشغول شدند اما ارسلان غرق دریای فکر و خیال بود که آیا عاقبت کار من چه می شود غلامان سفره گسترده شام خورد و قهوه و قلیان صرف نمود کنیزان بستر حریر گسترده و ارسلان خوابید دو نفر از کنیزان پریزاد تا صبح پای وسطش را میمالیدند.

هنگامی که آفتاب عالمتاب طلوع نمود ارسلان از خواب بیدار شد بحمام رفته بیرون آمد لباس مرصع پوشیده بیارگام آمد و تا شب بعیث و نوش بودند .

الفصل مدتی بیست شبانه روز ارسلان در شهر صفا بسر برد روز بیستم در بارگاه نشسته بود که آصف وزیر از در داخل شد در برابر اقبال شاه و ارسلان تعظیم کرد و عرض کرد قربانت کردم باقبال بی زوال در این بیست روز صد هزار از غول و جن و دیو و پری سان لشکر دیدم همه حاضرند و در بیرون شهر اردو زنده اند دیگر از هیچ بابت معطلی ندانیم ارسلان خوش حال شد و گفت وزیر مرحبا بعد رو باقبال شاه کرد و گفت قربانت شوم بفرماید مرکب بیاورند برویم اردو را تماشا کنیم اقبال شاه فرمود مرکب آوردند با ارسلان و جمعی از امیران سوار شده از شهر بیرون آمدند ارسلان اردوی باشکوهی دید که بند چادر بیند چادر بافته و تاقه اند هر طایفه بسبک خود قرار دارند ارسلان به آصف وزیر تحسین کرده داخل اردو شد و همگی به عیث و نوش مشغول شدند آصف وزیر با ارسلان گفت در این سفر باید شمس وزیر همراه باشد ارسلان هم انگشت قبول بر دیده نهاد اقبال شاه گفت تخت و فیل حاضر کردند شمس وزیر را در روی تخت جا دادند اقبال شاه صفا را بملك فیروز داد و چونکه او زخم دار بود بهینگی از امیران سپرد و ایشان با تختی که شمس وزیر را در آن خوابانیده بودند حرکت کردند غروب آفتاب بچمن با صغائی رسیده فرود آمدند و خیمه و خرگاه برپا کردند به حکم آصف وزیر منادی در اردو ندا کرد وای بحال کیسکه اسم امیر ارسلان را بیاورد .

الفصل آن شب را تا صبح بسز بردند روز دیگر باز لشکر حرکت کرد و بهمین طریق طی منازل می کردند تا شش منزل از شهر صفا دور شدند ارسلان پرسید تا منزل فولاد زره چقدر راه است گفت از دشت صفا تا بیابان زهر گیاه سیزده روز راه است هفت روز آمده ایم شش روز دیگر مانده است که بمکان فولاد زره برسیم ارسلان گفت لشکر در اینجا توقف کند و اقبال شاه نامه ای بنفولاد زره بنویسد بینیم چه جواب می دهد ، آصف وزیر عرض کرد بی چشم قلم بدست گرفته و نوشت اول بنام خدا دوم بنام سلیمان (ع) سوم از من که اقبال شاه سلطان مملکت صفا هستم نزد تو ای اهرمن در دو سال قبل از این در شهر لعل دختری برای پسرم عروسی کردم در شب زفاف آمدی پسرم را زخم زدی و دختر را بردی در این مدت هر چه خواستم در ضد انتقام بر آیم آصف وزیر گفت صبر کن شاید از کرده خود پشیمان شود و دختر را بدهد من قبول کردم و صبر کردم شاید دختر را بیاوردی تا کنون بیاوردی اکنون دانسته و آگاه باش که صد هزار لشکر دیو و جن و غول و پری حرکت داده ام و در شش منزلی دشت زهر گیاه رسیده ام اگر بفرستی نامه دست از دختر برداشتی و



روانه کردی که بسیار خوب والا خاک بر کاسه سرت میکنم والسلام. آصف وزیر نامه را مهر کرده و اقبالشاه به یکی از سرگردان دیو گفت: این نامه را ببر بدشت زهر گیاه به فولاد زره دیو بده جواب گرفته یاور، هر چه از تو پرسید که کی اقبالشاه را تحریک کرده با من جنگ کند بگو نسیدام عنایت عرضکرد چشم و نامه را گرفت و از بارگاه بیرون آمد و با چند نفر عنایت روانه دشت زهر گیاه شد، ارسلان و اقبالشاه و آصف وزیر بعضی مشغول شدند چند کلمه از ایلیچی بشنو همه جا آمد تا بنگان فولاد زره رسید خبر به فولاد زره دادند که از جانب اقبالشاه ایلیچی آمده است فرمود بارگاه را آراستند و اما تعجب کرد و گفت او را داخل کنید ایلیچی داخل بارگاه شد و تعظیم کرد فولاد زره فرمود چه مطلب داری ایلیچی گفت از جانب اقبالشاه پادشاه دشت صفا نامه دارم نامه را بوسید و دست فولاد زره داد. فولاد زره خواند و دود ناخوش از دماغش متصاعد شد، ساعی فکر کرد پس از آن سر بلند کرد و گفت: پهلوان يك سخن از تو میپرسم راست بگو ایلیچی گفت به پرسید فولاد زره گفت مگر کسی آمده اقبالشاه را بچنگ من تحریک کرده است یا اینکه دیوانه شده گفت نسیدام فولاد زره بشکر در آمده نامه را درید و فرمود با اقبالشاه بگو مگر از زندگی سیر شدی که بیای خودت بسلاخ خانه آمدنی جواب جنگت، ایلیچی از بارگاه بیرون آمد و روانه اردو شد فولاد زره فرمود سان لشکر دیدند و شش هزار عنایت آماده کردند، اما ایلیچی همه جا آمد تا باردوی اقبالشاه رسید گذارشات رایان کرد، رنگ از صورت اقبالشاه پرید ارسلان خندید و گفت چرا از شنیدن چند کلمه لاف بیجا که بسپت زده خود را باختی، آصف وزیر فرمود ما میدایم این چه حرامزادماست ارسلان گفت حالا از این حرفها گذشته فرمائید لشکر حرکت کند آصف وزیر فرمان داد قفون حرکت کرد و روان شدند و روز بیستم ملوای ظهر برابر اردوی فولاد زره رسیدند صدای طبل جنگ از لشکر فولاد زره پخش شد.

ارسلان فرمود جواب بداند صدای کوس بدوهر آبنوس رسید پاسی از شب گذشته بود فولاد زره دو نفر عنایت را فرستاد که بروید دو تن از اردوی اقبالشاه یاورید آمدند و دو نفر از اردوی اقبالشاه بردند ایشان تعظیم نمودند فولاد زره آنها را نوازش کرد و فرمود يك حرف از شما میپرسم اگر راست نه لیا را بگو. هزار عنایت میکنم عرضکردند آنچه میدایید است میگوئیم پرسید اقبالشاه چه جرات و خاطر ای جنگ من آمده عرض کردند ما میدایم فقط يك جوان بی آدم از خط هندوسان آمد و نزد اقبالشاه و نام او فیروز است.

فولاد زره فرمود حالا آن جوان کجا است گفتند در شهر صفا نزد ملك فیروز میباشد فولاد زره همینکه خاطر جمع شد ایقان را مرخص کرد خدمت اقبالشاه آمدند و کیفیت را عرض کردند

اقبالشاه تعین کرد پس از آن اقبالشاه رو بارسلان کرد و گفت جوان حالا چه اراده داری من یقین میدانم که تو می شمشیر زمره نگار نمیتوانی با فولاد زره مقاومت کنی یا ترا بخدا برگرد برو بروم کلما را بنمودمان واگذار ارسلان خندید و گفت باقبال یزوات همان شمشیر را دو میدان از کفش بیرون می آورم و بفرفش میزنم اقبالشاه گفت وجود ترا خیلی برآورده میدانم و یقین دارم که فولاد زره و عاودش توئی اما خواهش میکنم فردا بجنگ برو و خودت را نشان مده در گوشه ای بایست و تماشا کنی چنگ و قدر ترکیب او را بکن پس فردا دیگر خودت میدانی این دود روز ستره تو ضعف دلمه نمیکذارم بمیدان بروی تا اینکه طالع از ضعف بیرون بیاید بعد بمنوامی بمیدان بروی بروی ارسلان قبول کرد و تمام لشکر در تهبه فرود بود .

چو فرود آمد گرم بازار جنگی چه آید ازین آسمان دورنگ

در آفتاب سر بردان و رزم جوان دولشکر املا یائش استراحت نرسید تا هنگامیکه آفتاب جهان تاب سر از چاه سلو مغرب بیرون کشید .

دگر روز کلین مهر عالم فرود بغیر روزی آورد شب را بروز

در سرزدن آفتاب دولشکر چون دو دریای جوشان و خورشید بسوچ درآمد زقیان لشکر صف جدال و قتال آراسته دلوران جا بر جا صف کشیدند ارسلان تا منظر غرق دریای آهن و فولاد شد پشت سر سپاه سوار بر مرکب استاد چشم بر مهر که کلوزار دوخته تماشا میکرد ، از صف سپاه فولاد زره ، فولاد زره و بوی طریق مردان اسلحه پوشیده پوست بیری هدیر کرد و شمشیر زمره نگار را برگزیده مرده کتان سر بمیدان نهاد فریاد بر آورد ای اقبالشاه بکدام زهر موجرات ترا بر آن داشت که لشکر حرکت دهی و قدم بجنگ من کناری مگر طعن از سرت بدر رفته با مرا امیشناسی همانا اجلت رسیده که بیای خودت بسلاخ خانه آمدی بهر حال مرد میدان بفرست از استماع این سخنان رنگه از صورت اقبالشاه پرید رو بچاب چپ و راست کرد یکی از سرداران عطریت که خیلی شجاع بود دار شمشادگران بردوش در برابر اقبالشاه تنظیم کرده قسم در میدان نهاد می بر فولاد زره کهای حرامراده چه کرده که آنقدر بخودت میتیزی و مفروزی دلم شمشاد حواله فرق سر فولاد زره کرد تا عطریت دستش بالا رفت فولاد زره دست بر قبضه شمشیر زمره نگار کرد و بسرق بیخ از ظلمت غلاف کشید چنان بزمیر بطش زد که سر و دست او بشعر یک زدع بر هوا بلند شد ، فولاد زره مچند آمد طلب کرد عطریت دیگر قسم بمیدان نهاد او هم کشته شد .

انصه تا غروب آفتاب سیزده نفر از دلوران اقبالشاه بجهت فولاد زره کشته شدند هنگام غروب آفتاب اقبالشاه با خاطر پریشان فرمود طلب بازگشت زره و لشکر بارامگاه خود رفتند

اقبالشاه دستارسلان را گرفت باغضاق آصف وزیر داخل سراپرده شمس وزیر شدند و گفتند اقبالشاه گفت فرزند دیندی خرب دست آنصرا مزاده را ، ارسلان گفت الحق خبلی شجاع است از وضع شمیر زدنش حنا کردم اقبالشاه گفت گمان دار در دنیا کسی باشد که در میدان او تاب بیاورد این حر مزاده غریبی است اراضی شو تو را بدم عفریت تبرد در روم ، حیف از جوانی تو که با حق گفته میخوی ارسلان فرمود پادشاه هر چه مرا نصبت کردید ظایده نکرد عبت شما حدی سر بخود میدی من از همه چشم پیوشم از فرخ لقا چشم لیبوشم در این حرف تو دلفک سنی لبی جنگه از لشکر فولاد زره بلند شد تا هنگامیکه مرغ زردین بال بسهر ، نعلای قم بلادن اشدر جاد و آفتاب عالمرا بنور خود مزین ساخت صف جنال آراشتند ارسلان بجای دیروز خود ایستاد فولاد زره قدم در میدان مبارزه نهاد مبارز طلبید از صف اقبالشاه عفریتی ببیدان آمد کشته شد ، دیگری رفت کشته شد تا غروب آفتاب پانزده نفر از سرداران لشکر بدست آن حر مزاده کشته شدند ، هفت سپاه لرزید طبل باز گفت زدند و سپاه بآرامگاه خود رفت چون شب شد از اردوی فولادزره طبل جنگه بنوازش در آورد ارسلان فرمود جواب دادند اما بقدری لشکر اقبالشاه از ضرب دست فولادزره نرسیده بودند که یارای طبل زدن نداشتند ، ارسلان دو با آصف وزیر کرد و گفت وزیر دیگر تاب ایستادن و تماشا کردن ندارم طالع مرا بهین آصف وزیر در رمل نگاهی کرد و رو بر ارسلان کرد و گفت جوان طالع تو لز خورشید در خشنه تر است پخت و اقبالشاه در دنیا کسی ندارد و اگر بجنگ فولاد زره بروی یقین دارم فتح یا تو خواهد بود اما شمیر زمرد نگار در دست آن حر مزاده است قدری فکر دارم فردا راهم صبر کن پس فردا خودت میدانی ارسلان از سخنان وزیر خوشحال شد دیگر سخن نگفت اما در آنشب سر دلاوران و کینه جویمان بیانی استراحت رسید :

دبر آفتاب صدای طراق طراق از دلشکر بر آمد و سپاه چون دریا بموج آمدند بقیان  
صفآرائی نمودند و میمنه و میسر و قلب و جناح لشکر آراسته شد لشکر چاهر جا آرام گرفتند ارسلان  
چشم از خواب گشود و دستور را سفا داد اسلحه طلبید .

بهر کرد ددعی بخوبی چنان      که پوشد بسدر عزا آسمان  
بکی خنجری از اجل تبر کرد      زمرگان معنوقه خونریز کرد

خنجر و گرز و شمیر و کماند و مضراب و زوبین و ترکش چو رستم دستان غرق آهن و فولاد از نعل موزه تا میل ابلق غرق صد و چهارده پارچه اسلحه رزم شد قدم از سراپرده بیرون نهاد سوار بر مرکب شد ، اقبالشاه و آصف وزیر و امیران مهوره و ترکیب او شدند اقبالشاه گفت

مگر خیال جنگ داری ، ارسلان گفت امروز صبر میکنم و اندکی از جای هر روز بیشتر آمد و ایستاد از آن جاب فولاد زره چون کوه دار شمشاد در دست جوشان و خروشان بمیدان آمد و چنان نعره کشید که در و دشت بلرزه در آمد فریاد بر آورد که ای اقبالشاه امروز از میدان بیرون میروم تا خاک بر کاسه سرت نکنم ، کجاست نبرد میدانی که ترسد ، اقبالشاه گفت یکی برود بمیدان این حرامزده کسی جرأت نکرد فولاد زره فریاد بر آورد اگر یکی میترسد ده نفره بفرست اقبالشاه گفت یکی برود بچنگ این حرامزاده کسی رفت دفعه سوم تاب بر ارسلان نهاد یکبار چون تیر که از گمان بگذرد تازیانه سیم خام بر کفل مرکب زد و بمیدان جهانبید چنانکه سیاه گمان کرد و مرکب گریخته همه مات بودند فولاد زره قافاه خندید و گفت ای اقبالشاه مگر دیگر مرد در لشکر توقط بود که مرکب بچنگ من فرستادی اقبالشاه نظر کرد دید ارسلان بیست آه از چاش بر آمد گفت خانهات خراب شود این جوان عاقبت خود را بکشتن داد ، اما ارسلان چون شیر شرزه مرکب را یکدور گرد میدان جهانبید و یکبار در نظر فولاد زره جلوه کرد ایستاد چون چشم فولاد زره بر جمال ارسلان افتاد که چون سهراب یل بر خانه زمین نشسته حیران شد لرزه بر انداخت افتاد نعره بر آورد که ای پسرک مادر بنظرا ترا چه حد آنکه قدم در میدان راه شیران روزگار گذاری ارسلان گفت ای حرامزاده چه کرده که اینقدر لاف میزنی مرد میدان نوممن بگرد تا بگردیم فولاد زره گفت مادر بنظرا نام خود را بگو که در دست من بی نام کشته نشوی ارسلان گفت ترا با نام مردان چکار است نام من بر قبضه شمشیر من نوشته است

فولاد زره دانست این همان بنی آدم است که مادرش خیر داده بود که کشته اوست آه از چاش بر آمد شروع کرد بسحر کردن دید اثر ندارد یقین او حاصل شد که این ادمزاد ارسلان است ولی اجل دامنش را گرفت بخاطر جمعی شمشیر زمر دنگار و زور بازو ایستاد دست بر قبضه شمشیر زمر دنگار کرد برق نیخ از ظلمت غلاف کشید فریاد بر آورد ای مادر بنظرا ارسلان رومی هستی خوب بچنگم آمدی بیا که مادرت را به عزایت بنشام بنگیر از دست من شمشیر را حواله سر ارسلان کرد .

ارسلان سیر فراخ دامن بر سر کشید و در دل مینالید که پروردگارا روا مدار که در دست این حرامزاده کشته شوم بعد پنجه پلنگه آسارا دراز کرد و در میان زمین و آسمان بند دست آن حرامزاده را گرفت و فرو کشید چنانکه بزانو در آمد و چنان فشار داد که چهار انگشت آن سکه چون خیار تر راست شد نیخ را جبراً و قهراً از گنش بیرون کشید و در همان گرمی چنان بز لرفش زد که برق نیخ از میان دو پایش جستن کرد بر خاک لغت چون دوباره کوه بر زمین افتاد ، صدای احسن و آفرین از چرخ برین برخاست ارسلان بچندی غلاف شمشیر را از کمر فولاد زره باز کرد و

بکمر خود بست که سپاه از جا درآمده اقبال شاه هم اشاره سپاه کرد از جا درآمده و جنگ مفلوبه شد ارسلان با شمشیر زمره‌نگار به طرف رو می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت تا صحر آتش فتنه مشتعل بود هنگام عصر سپاه فولاد زره تاب مقاومت نیاورده روی به‌زیمت نهادند لشکریان اقبال‌شاه لشکر فولاد زره را تا پنج فرسخ تعاقب کردند جمع کثیری را کشتند و با فتح و پیروزی برگشتند ارسلان هم با چنگال خون‌آلود چون شیر درنده از مهر که برگشت اقبال‌شاه فرمود چندین طبق جواهر نثار قدمش کردند و مابل شادی زدند ارسلان داخل سراپرده شد و بر صندلی مرصع قرار گرفت آصف وزیر بازوی مردانه او را بوسید گفت الحق هر چه لاف می‌زوی جا داشت امروز



شجاعتی از تو در میدان بروز کرد که قوه هیچ‌کس از دیو و پری و جن نبود سکه مردی تو در عالم کوبیده شد بنام به قوت بازو و دل و جرأت تو حالا بعش فولاد زره در کجاست ارسلان گفت بر بعش فولاد زره چه کار است آصف وزیر گفت مقصود اصلی ما بعش آن حرامزاده است که باید از مغز سرش مرحم برای زخم شمس وزیر و ملک فیروز بسازیم و دل و جگرش را باید دود کنی تا در باغ فازه بر روی تو باز گردد و خاکستر او را بر ملک شاهپور و سپاهش بزیری تا از صورت سنگ خارج شوند ارسلان گفت در وسط میدان است بروند بیاورند آصف وزیر چند عنبریت فرستاد هر چه جستجو کردند نیافتند آمدند و عرض کردند بی‌اقتیم آه از نهاد ایشان برآمد آصف وزیر گفت چو از نهاد ارحیف که زحمت به‌هدرفت ، ارسلان گفت چرا آصف وزیر گفت بعش فولاد زره

اعادوش بدر برده دیگر بگیر نخواهد آمد ارسلان گفت مگر مادر فولاد زره در کجا است که چنگه ما نخواهد آمد آصف وزیر گفت مکان اردر حوالی باغ فازهر است باید از آن چاهی که در قلعه سنگه دیدی پائین بروی بندت فازهر می‌رسی که هر جنبش غولی خواهییده است، تمام از باران فولاد زره و مادرش هستند اگر سایه ترا بینند با لیر می‌زنند و يك قطره خون ترا مقابل عالم می‌دانند بعضی اینکه قدم از چاه پائین بگذاری هر قطعه از گوشت بندت ده عفریت می‌افتد ارسلان گفت از اینها گذشته است فولاد زره فرخ لقا را کجا محبوس کرده است آصف وزیر گفت از فرارمکه شتیدام ملکه در باغ فازهر است ارسلان گفت در اینصورت ناچارم باید بروم یا طلسم را بشکنم و یا کشته شوم خیال میکنم در دست فولاد زره کشته شمام خدا نگهدار منست اگر عمرم بدبیا باشد یکسر موئی بمن گزند نخواهد رسید ،

گر نگهدار من آلتی که من میدانم      شیعه را در بغل سنگه نگه میدارد

حنماً فردا می‌روم کل را یکسره میکنم آصف وزیر و اقبال شاه هرچه اصرار کردند که از اینکار بگذر فایده نکرد قسم خورد که می‌روم ، آصف وزیر گفت فردا تبارك رفتن را خواهم دید اقبالشاه فرمود بزم شاهانه آراستند آروز تا شب و آن شب تا صبح بوش و عفریت مشغول بودند روز دیگر ارسلان از بستر راحت برخاسته خون و کثافت را از بدن دور کرد ، سر و کله را صفا داده بیرون آمد و غرق آهن و فولاد شد شمشیر زمردنگار را بر کمر بسته آمد بر جای خود فرار گرفت بعد از ساعتی رو باقبالشاه کرد و گلت قربات شوم بفرماید بنده را ببرد پس چاه ، اقبالشاه فرمود فرزنده صبر کن آصف وزیر بیاید به اتفاق می‌روم کس بطلب آصف وزیر فرستاد آصف وزیر آمد در برابر تعظیم کرد اقبالشاه فرمود وزیر چه وقت باید رفت بقعه سنگه ، وزیر عرضکرد هر وقت میخواهید همه اسباب حاضر است .

ارسلان از جا برخاسته گفت الان باید رفت آصف وزیر عرضکرد اگر حالا هم بروی باید صبر کنی تا غروب بچاه بروی چون روز روشن نمی‌شود از چاه سرازیری شوی ، ارسلان فرمود چرا نمیشود اگر باید کشته شوم شب و روز ندارد ، آصف وزیر عرضکرد حالا که اینطور است بسم الله ، فرمود چهار عفریت تخت حاضر کردند ، اقبالشاه و امیران و آصف وزیر ، دو نفر از امیران محرم بر تخت فرار گرفتند و اردو را به امیر کردایی سپردند و عفرتها تخت را بلند کردند بجای قلعه سنگه روان شدند میرفتند تا غروب آفتاب تخت را در وسط قلعه سنگه بر زمین نهادند چشم ارسلان بز همان قلعه افتاد و همان پادشاه و سواران که سنگه شده بودند دید ، آصف وزیر گفت این همان قلعه است که دیدی ، ارسلان فرمود بلی همینجا آستم و گلوبند را از تنوی این چاه بمن دادند ، آصف وزیر

گفت بسیار خوب حالا قدری استراحت کنیم ارسلان گفت پدر وقت تنگه است تأمل کردن ما صورت  
خوش بنظره و آصف وزیر گفت امشب باید در این قلمه بمایم طلوع صبح ترا میفرستم ارسلان هر چه  
اسرار کنود و اسرار گفت نمیگذارم بروی ارسلان سکوت کرد نشستند و از هر دری سخن پیوستند  
همینکه سفیده صبح دمیک وزیر بچهار عفریت امر کرد تخت حاضر کردند و شمال از جیب بیرون آورد  
به ارسلان گفت جوان پیش یا ارسلان گفت مطلب چیست آصف وزیر فرمود باید چشمهای ترا  
بیندم بعضی عجایبات در چاه است که تو تاب دیدن آنها را نداری ارسلان قلمدها خواست شرح  
مضلی نوشت و سرش را بست بدست اقبالشاه داد اشك از چشمش سرازیر شد عرض کرد قریبات  
شوم بنده يك توقع از شما دارم اگر در این چاه رنم تا پانزده روز انتظار مرا بکشید اگر بیامدم  
بنادید که کشته ندم این نامه را بفرستی بدهید ببرد در روم بمادرم بدهد و حلالیت از او بطلبد ،  
اگر راضی شود او را بیاورد و در سنك خادمان حرم خود او را نگاهداری کنید اگر بیامد خبر  
مرگ مرا باو برسانید بوزیر و امیرانم شرح حال مرا بگوئید که تکلیف خود را بدانند اقبالشاه  
و آصف وزیر گریان شدند ، ارسلان دست اقبالشاه و آصف وزیر را بوسید و بر تخت نشست و  
اقبالشاه هم صورتش را بوسید ، چشمهایش را محکم بست چهار عفریت تخت را بلند کردند و چاه  
سرازیر شدند ارسلان صداهای عجیب و غریبی می شنید که نزدیک بود زهره اش آب شود بوهای  
متفنن بامش میرسید هر چه یائین تر میرفت صداها بیشتر میشد تا ب ارسلان نموده بیپوش شد  
وقتی بنور آمد دید نسیم خنکی میوزد دستمال را از پیش چشم دور کرد و دیده گشود عفریتان تعظیم  
کردند ، ارسلان پرسید اینجا کجاست گفتند اینجا دشت بلزهر است ما از اینجا بیشتر نمیتوانیم  
بیائیم شمارا اینجا بزمن گذاشتیم ارسلان آفرین کرد و گفت شما برگردید سلام مرا باقبالشاه برسانید  
و بگوئید بشهر لرود در همین قلمه سنك باشید تا خبر من بشما برسد ، بعد راه قازهر را پرسید لسان  
داده و تعظیم کرده تخت را برداشتند و رفتند ، ارسلان قدم برآه نهاد و دامن بر کمر زد در گل و  
حلق غوطه میخورد ، از بوی گل و ریاحین جان تازه بیدش آمد آروز تا شب در رفت شب بر سردست  
آمد در کنار آب نشست سفره نان و کباب از جیب بیرون آورد قدری غذا صرف نمود قدری استراحت  
کرد و بعد از جا برخاسته آفتاب تا صبح راه رفت قدری نان و آبی خورد و براه افتاد مدت پنج  
شبه روز راه میرفت روز پنجم آنوقت که داشت تمام شد گرسنه و تشنه راه میرفت اشك از چشمش  
سرازیر شد بگریست .

الامر دستگیری با کز سر گفت آیم  
هب ناراحت و نارنگ با ای فر صحنه تمام

گفتی یونکا یارا که دلداری کنی ما را  
بیا بالیست بی برگی یا ای باد لوروزی

همین طریق در آن بیابان قدم میزد روز هفتم وقت غروب سواد قلعه بزرگی بنظرش آمدشکر خدا را کرد و قدم تند نمود خود را بتعبیل بیای دیوار رسانید خندق و خاکریزی دید که حصار بلند و سختی دارد و درخت نارون بزرگی دید که نهر آبی از پای آن میگذشت ، نشست هر چه اطراف قلعه زانظر کرد دید دروازه ندارد دیوار صاف و بلندی دارد بر حیرتش افزوده شد چندگفتی آب خورد و دست و رو را شست غروب آفتاب شد در زیر درخت خواست بنخوابد با خود گفت با مر داین بیابان پر خوف و خطر است دست بقاغه درخت گرفته بالا رفت و در میان شاخه ها خود را پنهان کرد ساهتی نگذشت که دیوار طرز دست نچپ جدای ناله بلند شد نظر کرد دید سنگ سیاهی به بزرگی آستر زنجیر گران در گردن دارد مینالد و بزبان فصیح شکایت از گردش آسمان می کند آمد تا بیای قلعه رسید رو قلعه نشسته گریست فریاد کرد که ای ارسلان مادرت بجزایت گریه کند گاهی از دروازه روم قدم بیرون نمی نهادی .

ارسلان گفت ای طفل غافل این سنگ کجا مرا می شناسد یقین قمر وزیر حرامزاده است چه خوب کاری کردم خود را پنهان کردم خواست پائین بیاید تا او بکشد باز با خود گفت شاید قمر وزیر باشد بینم کارش بکجا می رسد نشست و تماشا می کرد دید بقدری آسکه گریه کرد که از هوش رفت چون بیهوش آمد برخاسته مراعتی بدور قلعه گردید و دو باره بزر درخت آمد و چنان خود را بر زمین زد که از هوش رفت تا سفید صبح کارش همین بود چون هواروشن شد از راهی که آمده بود برگشت بقدر صد قدم که دور شد ارسلان خواست بزر آید و دنبال او برود که از طرف راست صدای ناله بجای سوزی بلند شد نظر کرد دید زنی در کمال وجاحت و ملاححت چون آفتاب تابان لباس حریر ساده ددر کرده از دور نمایان شد آمد بیای درخت نشست و دستمال بدست گرفته بقدر نیم ساعت گریه کرد که سیلاب خون از چشمش سرازیر شده فریاد برآورد

سئیزه سمر فلکا از جفا و جور توداد      نفاق پیسه سپهرا ، ز کینه ات فریاد

ای سپهر غدار تا کی بنالم و کسی فریاد رس من باشد ای ارسلان بیسروت تا کی در انتظام میگذاری میدانم در کجائی میدانم چرا مرا در بندم و الم مبتلا نمودی و منی آئی آماز جان ارسلان برآمد و گفت پروردگارا جمیع مردم از مرد و زن و حیوان مرا میشناسند و نفرین میکنند این زن از کجا مرا می شناسد زن گریست و نالید تا هنگام ظهر از جایر خاسته از همان راهی که آمده بود رفت ارسلان گفت بهتر است که از عقب این زن بروم به بینم کجا می رود از درخت بزر آمد و سیاهی زن را گرفت تا بیای رسید زن داخل باغ شد ، ارسلان سیر کرد تا شب شد ، گفت حالا باید باغ بروم کنند را از کمر کشیده انداخت بدیوار باغ چون مرغ سبکروح بالا آمد و از آن طرف سرازیر



شد قدم در خیابان نهاد آمد تا پپای قصر رسید دید صدای انجمنی نمی آید قدم بیله قصر نهاد بالا آمد دید پرده‌نی آویخته‌اند گوشه پرده را عقب کرد تا لاری دید پرزینت زور صدرتالار تختی نهادمان و همان زن بروی تخت نشسته و دختری در طرف راست او نشسته چون فرس آفتاب بسن شازده سال ، دختری بود در کمال و جاعت که دیده روزگار مثل او ندیده اما چون آب حیات در لباس سیاه پنهان شده و های های گریه میکند و دقیقه‌نی آرام نمیگیرد آژن او را دلنداری میدهد و میگوید خدای ما بزرگ است آرام بگیر غذا بخور شراب بنوش امیدوارم آنکسی که حلال مشکل ما است همین دو سه روز بیاید ارسلان دید آن دختر اشک از چشمان خود پاک کرد و گفت ملکه چگونه آرام بگیرم که یکساعت دیگر آن جرمزاده می آید و میدانی که با من بچگونه رفتار می کند تو هم هر روز مرا و منه و نوید می دهی و عصر دست خالی بر میگردی تو میدانی از روزی که فولاد زره بدست ارسلان کشته شده مادرش روزی سه مرتبه صدبار تازیانه به من میزند آن زن سردختر را بسینه حسابید و اشک از چشم او پاک کرد و گفت فرزند بیلال خدا من بتو دروغ نمیگویم همین روزها ارسلان بیابغ فزهر می آید ولی بسبب آن چه وقت خواهد آمد ، خدا کند منک او را ببیند که روز عالمی سیاه میشود .

ارسلان با خود گفت میروم در این تالار اگر اینها دوست من باشند راهی بمن نشان میدهند و اگر دشمن باشند از دست دو نفر زن چه بر می آید باشعیر زهر دنگار کلهر دورا می سازم پرده را بر چید داخل شد سلام کرد آن زن و دختر ترسیدند برخاستند که بگریزند ارسلان فریاد بر آورد کجا میروید من آن کسی هستم که مرا میخواهید و منتظر هستید آژن گفت ارسلان رومی هستید گفت بلی ، بفرمائید به بینم شما کیستید و اینجا کجا است آن زن دست ارسلان را گرفت و پهلوی خود نهاد و گفت ای ارسلان هزار شکر خدا را که دیدار ترا بحسب ما کرد حالا بگو بینم چگونه داخل بیابغ شدی ، ارسلان گفت اول شما سر گذشت خود را بگوئید بعد از آن من می گویم زن گفت بدان که نام من منظر بانو دختر ملک شاهرخ شاه هستم و پدرم پادشاه مملکت فزهر بود پتری داشتیم پست و یکساله و نام او ملک شاهپور بود فولاد زره هرو سپهسالار شوهرم بود در سه سال قبل شوهرم ملک خازن مرد و اعیان و امراء دولت ملک شاهپور را بتخت پدر - نهادند فولاد زره بجمال من عاشق شد و هوای سلطنت پسر او افتاد و بدستبازی مادرش هفتتبه جادو پسر مرا با امیران و سپاه او بطلم سحر بصورت سنگه کرد و مرا اسیر کرد و به این باغ آورد و مملکت فزهر و دشت زهر گیا ، را تصرف کرد روزی یکمرتبه نمی آمد و از من تمنای وصل می کرد و من فحش میدادم تا دو سال گذشت ، در این ایام این دختر را آورد و گفت اگر میخواهی بعد از این کار بتو

نداشته باشم باید این دختر را بمن برام کنی آن حرامزاده رفت من از این دختر شوال کردم کیستی و بدست این حرامزاده چگونه گرفتار شدی گفت من گوهر تاج دختر ملک لعلشاه پادشاه مملکت لعل و زن ملک فیروز پسر اقبالغاه پری هستم در شب هروسی این حرامزاده شمفیری بملک فیروز زد و مرا ربود باینجا آورد ، من هر چه باو نصیحت کردم که با فولاد زره دست رفتار کن نشنید و شب و روز گریه می کرد آخر پس از اتمام زیاد راضی شد جام شرابی فولاد زره پدید همینکه فولاد زره یک جام شراب از دست این دختر نوشید دست در پهل کرد و گلوبند یا قونی بمن داد گفت بگیر این گلوبند را که اول هم مال تو بوده است چون این دختر را بمن رام کردی بتو بخشیدم وقتی نگاه کردم دیدم همان گلوبندی است که آصف وزیر از من گرفت و طلسم بند کرد و برای دختر پطرس شامی فرستاد و هیچ سحری بر او کارگر نیست ، خوشحال شدم گفتم این گلوبند را از کجا آوردی گفت بفکار دفته بودم شخصی را دیدم با دختری در باغی هستند هر دو را ربودم پرسیدم تو کیستی گفت : این دختر پطرس شاه است و فرخ لقا نام دارد و من قمر وزیر پدر او هستم ، سالها عاشق دختر بودم بواسطه گلوبند دسترنی بدختر نداشتم تا اینکه ارسلان رومی عاشق این دختر شد او را فریب دادم گلوبند را از گردن دختر باز کرد و من او را دزدیدم و ارسلان را بچنگه آوردم میخواستم بکهم که تو ما را ربودی ، من همینکه این سخن را شنیدم گلوبند را از او گرفتم و قمر وزیر را بصورت مک سیاهی کردم و دختر و لیاغ فاجر بردم هر چه اظهار عفتی کردم قصد جان خود کرد و من او را بماددم سپردم ، گفتم ارسلان را چه کردی فرمود از فوق فرخ لقا او را تراشوش کردم ، وقتی که عقب او رفتم او را نیافتم این سخنان را شنیدم دانستم تو گذرت بدشت زهر گیاه اقتاداست و عاقبت بقلبه سنگ خواهی آمد اگر این گلوبند پیش تو باشد هر گجا باشی تو را پیدا خواهد کرد هر روز میآیدم زیر این چاه میایستادم تا وقت غروب که شاید بیایی تا اینکه آمدی سنگ انداختی و نامت را پرسیدم بخت یاری کرد راست گفتم ، گلوبند را بتو دادم بامید اینکه فولاد زره را بکفی و پسر مرا بجات بدی تا اینکه فولاد زره را گفتم بش فولاد زره را مادر حرامزادهاش دزدید که تو عقب بش بیایی و در انتقام پسرش ، تو را بکشد من همینکه این سخن را از مادر فولاد زره شنیدم که بیای فاجر میالی هر روز میآیدم گریه میکردم و منتظر بودم که بیایی ، ای ارسلان این است سر گذشت من و این دختر ، حالا بگو چگونه آمدی ارسلان گفت ای بانوا الحق ندیده و نشناخته خیلی در حق من دوستی کردی ، بگو ببینم بلکه فرخ لقا در کجاست ، گفت در باغ فاجر است تو حکایت خود را بمن بگو تا بگویم چه باید کرد ارسلان از ساحتی که از دروازه درم قدم بر کلب نهاده بود تمام سر گذشت خود را نقل کرد منظر بانو و گوهر تاج تعجب کردند .

اما منظر بانو گفت فرزند آسک سیاه که میآید پشت قلعه گریه میکند قمر وزیر است

مادر فولاد زر ماورا میفرستد که آن حرامزاده ترا پیدا کند حالاً باید نعل فولاد زره را پیدا کنی و قمر وزیر را بکشی دل و جگر فولاد زره و قمر وزیر را پشت باغ دود کنی تا در ب قمر فازهر پیدا شد و مغز سر فولاد زر ماورا با مغز سر قمر وزیر و چند گیاه از باغ فازهر مخلوط کنی و بر زخم ملک فیروز و شمس وزیر بگذاری تا خوب شود چونکه زخم شمشیر ز مردم نگار جز این مرحم علاج دیگر ندارد و با پدر مادر فولاد زره را بکشی و نعلش او را با نعل فولاد زره بسوزانی و خاکستر هر دو را در آب ریخته بمالک شاهپور و امیرانش پاشی تا از صورت سنک خارج شوند دیگر هیچ زحمتی نداری آنوقت یارت فرخ لغار ابحاث بدنه ارسلان گفت مادر فولاد زره مکانش کجاست گفت نمیدانم عجالتاً قمر وزیر حاضر است او را بکش .

سپس سفره گذرده هر سه شام صرف نمودند و پس از آن بستر حریر گسترده ارسلان خوابید . در بر آمدن آفتاب از جا برخاسته منظر بانو و گوهر تاج را وداع کرده از باغ بیرون آمد و راه را گرفته تا آمد پشت باغ فازهر در کنار همان نهر آب ، رفت بالای درخت نارون تا غروب آفتاب بود ، دید آسک آمد زیر درخت مثل شب گذشته گریست باز از همان راهی که آمده بود رفت ارسلان از درخت بزیر آمد عقب آسک روانه شد همه جا آمد تا نزدیک ظهر بدامنه کوهی رسید ارسلان دید در دامنه کوه سکوئی زده اند زمین مسطحی و چشمه آبی و درختهای بید در کنار چشمه روئیده و دهنه غاری نمایان است آسک از سکو بالا آمد ارسلان دید پیر زالی با قد خسته از غار بیرون آمد تازیانه در دست دارد تا چشم سک بر پیر زال افتاد تعظیم کرد پیر زال امره ای بر آورد ای حرامزاده تا کی مرا فریب میدهی چون شد آنکه رفتی باوری سگ با کمال فروتنی گفت ملکه سلامت باشد بنه کت قسم من افعال نمیکند نمیدانم چه شده است که دیز کرده پیر زال پیش رفته تازیانه را بدور سر گردانید چنان بر بدن سگ زد که فواره خون از زیر تازیانه جستن کرد ارسلان دید ضرب دست و قوت بازوی پیر زال را هیچ دلاوری ندارد تعجب کرده گفت نامرد تا سر هر دو گرم است خوبست این حرامزاده را بکشم از پشت علفها جستن کرد در همان گرمی شمشیر ز مردم نگار را از غلاف کشید و چنان بفرق سک نواخت که از دوپایش بدر رفت و بر زمین افتاد پوست سک ترکید و جسد قمر وزیر نمایان شد ، پیر زال چند قدمی عقب دوید و فریاد بر آورد ای ارسلان قربان دست و بازویت کردم خوب کردی که این حرامزاده را کشتی مدتی بود انتظار قدوم شریف را داشتم ارسلان دید پیر زال گرم و نرم تعارف می کند گفت ای مادر کیستی و این چه مکانست و مرا از کجا می شناسی قمر وزیر کجا بود چرا او را میزدی پیر زال گفت قربانت کردم من یکی از سرایداران فازهر هستم ارسلان گفت تا مرا از کجا میدانی هر شکرد از مادر فولاد زره شنیدم که ارسلان کشته قمر وزیر است پس در مادر فولاد زره در کجاست گفت مکان او اینجا بود از وقتی

که فولاد زره را کشتی بمملکت جان رفته است قمر وزیر و این مکان را بمن سپرد من از آنجا تیکه  
 خدا پرستم قمر وزیر را تازیانه می زدم و انتظار ترا داشتم ارسلان گفت مادر نمش فولاد زره کجا  
 است گفت او را بمن سپرد ارسلان گفت برو نمش او را بیاور پیر زال رفت بعد از ساعتی از غار  
 بیرون آمد و سر طنابی بر دوش دارد نمش فولاد زره را چون پارچه کوهی از غار بیرون کشید  
 ارسلان خوشحال شد پیر زال را مرحبا گفت ارسلان نمش قمر وزیر را برداشته جلو افتاد پیر زال  
 هم نمش فولاد زره را برداشته تا نزدیک عصر پشت باغ فازهر رسیدند پیر زال ارسلان را گفت تو  
 طلب جگر فولاد زره را در بیاور تا من بیایم رفت و بتعجیل بقدر یکبار هیزم بنوش کشید آورد و بر  
 زمین ریخت، چنماق را بسنگ آشنا کرد و هیزم را آتش زد ارسلان هم دل و جگر فولاد زره را  
 بیرون آورد بالای آتش انداخته دودی از آن دل و جگر برخاسته دود بر طرف شد ارسلان دید  
 دوازده بزرگی نمایان شد درها و منظرها و فرغها را دید شکر خدا کرد پیر زال حقه‌ئی آورد و  
 گفت فرزند منز سر قمر وزیر و فولاد زره را بیاور در این حقه بریز تا از گیاهان باغ فازهر مرحم  
 درست کنیم برای زخم شمشیر زمره نگار. ارسلان منز سر هر دو را بیرون آورد و در حقه ریخته  
 در جیب نهاد پیر زال نمش فولاد زره را در آتش انداخته چون سکه سوخت و خاکستر فولاد زره  
 را تماما در حقه ریخت و دوش را محکم بست و بدست ارسلان داده گفت این را هم داشته باش تا  
 مادر فولاد زره را بکشی با خاکستر مادرش خمیر کنی تا طلسم باغ فازهر و ملک شاهپور باطل  
 شود ارسلان شکر احسان پیر زال را بجا آورد پیر زال گفت اکنون دیگر بیرون نتری نداریم برویم  
 در باغ ملکه را نجات بدیم ارسلان خرم و شادان خاکستر فولاد زره را در جیب نهاد پیر زال  
 جلو ارسلان از عقب سرش داخل باغ شدند قدری در باغ گردش کرد گفت ای مادر مهربان فرغ قفا  
 در کجاست پیر زال گفت در همین باغ است و کسی جز من نمیداند حالا قدری گردش کن تا من  
 چند گیاه از این باغ بچینیم با منز سر فولاد زره و قمر وزیر مرحم درست کنم بعد می‌روم و ملکه  
 را می‌آورم، رفت و بعد از ساعتی بسته علنی بدست داشت آمد حقه را از ارسلان گرفته چند  
 گیاه با منز سر قمر وزیر و فولاد زره خمیر کرده و مرهمی درست کرد و در حقه جا داد و پسر ارسلان  
 داد او هم در جیب نهاد پیر زال گفت فربات شوم دیگری نتری ندارید برویم برای نجات ملکه.  
 ارسلان با شوق تمام آمد پای قصر رسید که کنگرماش با تبقیه سپهر برابری می‌کرد ارسلان  
 گفت این بنا چیست که در و منظره ندارد پیر زال گفت این قصر فازهر است باید خاکستر فولاد  
 زره با مادرش را در آب بریزی و باین درها پاشی تا نمودار شود و در این قصر جز دولت چیزی نیست  
 و ملکه در جای دیگر است، ارسلان گفت ملکه را بمن نشان بده پیر زال خندید و گفت بان جا هم می‌روم

آمدند تا بکاخ و ابوانی رسیدند ارسلان ابوان با صفاتی دید که فرش‌های زربفت و پرده‌های ریشه مروارید آویخته‌اند و تخت مرصعی نهاده‌اند پیر زال گفت قربانت شوم برو در بالای تخت استراحت کن تا من بروم ملکه را زینت کنم و یکساعت دیگر بخدمت بیاورم.

ارسلان آمد و بالای تخت بر متکای زرنگار تکیه کرد و شمشیر زمرد نگار را بروی دامن نهاد و منتظر آمدن ملکه بود پیر زال وقت بعد از ساعتی شمع‌دان مرصع با شمع کفوری روشن کرده آورد در مجلس بنیاد و رفت چند مینای شراب و جوجه کباب و مزه آورد ارسلان گفت مادر هلاک شدم پس ملکه نمی‌آید پیر زال گفت حالا می‌آید دیگر شما با من کاری ندارید مرخص بفرمایید بروم در گوشه‌ای استراحت کنم ارسلان هتیرخواهی کرده و او را مرخص فرمود.

پیر زال رفت بعد چند دقیقه ارسلان چشمش براه بود که از در ابوان فرس جمال ملکه آفتاب طلوع کرد چون ماه تابان سر تا پا غرق دریای ید و گوهر و لباس حریر داخل شد ارسلان بی تابانه از جا پرید بفل گشود و ملکه را چون جان شیرین در بر کشید چند بوسه شیرین از رخسارش ریود دست او را گرفته بالای تخت آمدند ملکه را در کنار گرفت بلکه شروع کرد به گریه کردن و گفت دیگر روداری بصورت من نگاه کنی حرف مرا نشنیدی مرا باین روز شایبندی ارسلان گفت قربانت کردم اگر چه در خدمتت روز می‌باهم و لکن دیدی چگونه فولاد زره را کفتم و یکبار دیگر چشمم بجمال تو روشن شد شراب را پیش کشید و چند جام شراب با ملکه صرف نمود چون ملکه دید ارسلان مست شده گفت قربانت شوم دلم می‌خواهد کشتن فولاد زره را برای من نقل کنی ارسلان تمام حکایت را گفت ملکه گفت شمشیر زمرد نگار را بده بینم ارسلان بی‌غشایند شمشیر را از کمر گشود و بدست ملکه داد ملکه شمشیر را از خلاف کشید ارسلان دید چشمهای او برگشت و فریاد بر آورد ای ارسلان مادر بختا متم مادر فولاد زره بگیر از دست من که خوب گیرم آمدی ارسلان از جا پرید و حمله باو نمود مادر فولاد زره برگشت و شمشیر را حواله سر ارسلان نمود ارسلان سر خود را عقب کشید شمشیر بر ران ارسلان خورد و از پا در آمد و بیهوش شد وقتی بیهوش آمد دید پیر مرد معاسن سفیدی تاج شاهی بر سر نهاده با چند نفر دیگر بنور بستر او نشسته‌اند و او را در بستر حریر خوابانیده‌اند و این پادشاه دست گرفته و گریه می‌کند و آن چند نفر او را دلگیری می‌دهند پادشاه می‌گوید کسی که زخم شمشیر زمرد نگار را داشته باشد علاج ندارد مگر يك مرهم که آن هم برای احدی ممکن نیست ارسلان آهی کشید و گفت آن مرهم در جیب من هست پادشاه دست در جیب ارسلان کرد و حقه را بیرون آورد و بدست حکیمان داد زخم را قندری مرهم نهادند فوراً التیام باطل شد و شکر خدا را بجا آوردند ارسلان

دوباره چشم گشود برسید شما کیستید و مرا از کجا می شناسید که مهربانی در حق من میکنید گفت جوان اینجا مملکت بیضا است و من ملک شاهرخ شاه پری هستم. بجز يك دختر دیگر ندارم دختر من زن ملك خازن بود و شوهر او مرد فولاد زره عاشق دختر من شد و پسرش ملك شاهپور را بصورت سنگ کرد و دختر مرا اسیر کرد من تاب مقاومت او را نداشتم تا اینکه تو آمدی فولاد زره را کشتی خواستی بیایغ قاهر بروی دخترم خیر بمن داد که ارسلان بیایغ قاهر رفته می نرسد از مادر فولاد زره چشم زخمی باو برسد شما مواظب او باشید من چند نفر غریب مواظب تو کردم که از حال تو باخبر باشند همینکه مادر فولاد زره تو را زخم ترا ربودند و آوردند نزد من بعمدالله که مرحم این زخم پیش خودت بود ارسلان شکر احسان شاهرخ شاه را بیجا آورده گفت قربانت شوم مادر فولاد زره کجاست گفت شمشیر زمره نگار را برداشت و میدانم کجا رفته بجاالتا باید مدارا کنید و در اردوی اقبالشاه رفت مرحم را بشعسی و زبر و ملک فیروز برسانیم آنوقت جستجوی مادر فولاد زره را بکنیم .

القصه بعد از سه روز زخم ارسلان خوب شد بعمام رفت خود را شستو کرد و بیرون آمد يك دست لباس مرصع پوشید و بیارگام آمد و در برابر شاه تعظیم کرد ملک شاهرخ شاه و وزیران و امیران از جا برخاستند شاهرخ دست ارسلان را گرفت و پهلوی خود نشاند بزم آراستند پسران ماهروی پریزاد می بگردش در آوردند مطربان خوش الحان بانغمات داودی هوش از سر اهل مجلس ربودند چون سر حریفان از باده ناب گرم شد ارسلان رو بپادشاه کرده گفت قربانت شوم مانند ما در اینجا صورت خوشی ندارد و اقبالشاه هم چشم براه است پادشاه گفت فرزند صبر کن کسی بطلب دخترم منظر بانو و گوهر تاج فرستادم صبر کن آنها بیایند گوهر تاج عروس اقبالشاه را بردار پیر ارسلان قبول کرد آفتاب بجای عصر رسیده بود که غریبان از در داخل شدند عرض کردند منظر بانو و همراهانش را آورده ایم در حرم حاضرند ملک شاهرخ شاه دست ارسلان را گرفته روانه حرم شده داخل شدند منظر بانو و گوهر تاج تعظیم کردند پس از آن ارسلان گفت بفرمائید تخت حاضر کنند پادشاه فرمود تخت حاضر کردند ایشان منظر بانو را وداع کردند و بر تخت قرار گرفتند غریبها تخت را برداشتند و بجای اردوی اقبالشاه رفتند .

ارسلان فرمود تخت را در کنار رودخانه بر زمین نهادند و خبر باقیالشاه دادند اقبالشاه و آصف وزیر پا برهنه باستقبال آمدند اقبالشاه ارسلان را چون جان شیرین ددر گرفت و جبین مردانه اش را بوسید و بسرا پرده رفتند و گوهر تاج را بسرا پرده خلوت بردند اقبالشاه گفت فرزند تا قیامت تو کمر تو هستم ارسلان احوال شمس وزیر را پرسید آصف وزیر گفت منتظر قدم شما است ارسلان دست خود

بغل کرد و حقه مرهم را در برابر آصف وزیر نهاد آصف وزیر برخاست با اتفاق ارسلان بیابن شمس وزیر آمدند آصف وزیر زخم را باز نمود و مرهم نهاد فوراً بهوش آمد چشم گشود و ارسلان را دید شکر خدا را بجا آورد ارسلان مرده گشته شدن قمر وزیر را داد و از اول حکایت را تا آخر نقل کرد آه از نهاد همگی بر آمد آصف وزیر گفت مگر یکبار دیگر شمشیر زمر و نگار و مادر فولاد زمر را در خواب به بینی از این سخنان اشک از چشم ارسلان سر از بر شده گفت وزیر آب پاکی بدست من ریختی که دیگر چشم من بی جمال ملکه نخواهد افتاد زندگی بچه کلر من میخورد خنجر از کمر کشید که خود را بکشد اقبالشاه خنجر را از دستش گرفت و سرش را بسینه چسباید گفت فرزند چرا قصد خود میکنی سبر کن خدا بزرگ است دو سال پیش امید داشتم که تو بیانی و فولاد زره را بکشی و پسر مرل چاق کنی و دختر ملک لعل شاه را نجات دهی خدا وسیله ساخت تو آمدی همه کارها خوب شد حالا هم دل بکرم خدا بیند ارسلان گفت: پس عفریتی بفرست جستجو کند بینند مادر فولاد زره کجاست خبر بیاورند تا شمشیر را بدست آورم یا او را میکشم یا کشته میشوم .

اقبالشاه گفت فرزند عقب مادر فولاد زره رفتن کلر آسانی نیست هر ذره گوشت بدنت بدست ده عفریت میافتد من هرگز رضا نمیشوم بروی ارسلان باز خنجر را از کمر گشود قصد جان خود کرد و گفت یا هر چه میگویم بشنوید یا خود را میکشم شمس وزیر با اقبالشاه گفت قربانت شوم اگر این جوان نصیحت پذیر بود قدم از دروازه روم بیرون نمینهاد و کلرش باینجا نمی رسید هر کلری را تا انجام ندهد آرام نمی گیرد اقبالشاه گفت چنین است هر چه میل خاطر اوست رفتار می کنم ارسلان دست اقبالشاه را بوسید و گفت بفرمائید چند عفریت در جستجوی مادر فولاد زره بروند اقبالشاه به آصف وزیر گفت چند تن از عفریتان را بفرست بروند از تمام خاک بریزاد و پشته تاریک و هزار سلیمان و بحر اخضر و مملکت جان بن جان تمامی را گردش کنند هر کس خبر از مادر فولاد زره بیاورد او را سر کرده هزار عفریت میکشم آصف وزیر بیرون آمد و صد تن از عفریتان را طلید و بهر یک نوید داد عفریتان باد در تنوره انداخته به هوا پانند شدند و هر کدام یک کله فرقتند .

ارسلان گفت قربانت شوم بفرماید لشکر حرکت کنند و به شهر روم تا آمدن عفریتها مرهم بزخم ملک فیروز گذاریم و دست گوهر تاج را به دستش دهیم بعد پی کلر خود بروم اقبالشاه قبول کرد حکم رحیل فرمود سپاه کوچ کردند منزل بمنزله آمدند تا حوالی شهر حفا رسیدند اهل شهر خبر شدند که ارسلان فولاد زره را کشته ، همه خوشحال شده شهر را آئین بستند و قاره خانه شادی بنوازش در آوردند .

امیران و سرکردگان و اهالی شهر فوج فوج دسته دسته برای استقبال می آمدند از آن طرف ارسلان نامدار و اقبالشاه و آصف وزیر و امیران زیر علم ازدها بیکر فرقه در آهن و فولاد مگمل و مسلح

سوار بر مرکب عرصرتك ، فولاد رفتار شده می آمدند تا اینکه داخل شهر شدند و مردم از بالای پامها  
باشیسمهای خطر و عبر بر سر ارسلان میر میخندند تا بدر بار گاه رسیدند دست بر بال مرکب پیاده شدند  
داخل بار گاه شدند اقبالشاه ارسلان را پهلوی خود نشاند آصف وزیر و هفتصد امیر و سرکردگان  
همه جایجا فرار گرفته فرمود بزم آراستند .

اشارت کرد تا ساقی می آورد      علی بر یاد جمعید وکی آورد

ناصر در بار گاه پیش و نوش بودند هنگام عصر اقبالشاه برخاسته دست ارسلان را گرفت باطلاق  
آصفوزیر روانه خنوت شدند وزیر سر ملك فیروز را بدامن گرفت و مرهم بزخم او نهاد بعد از ساقی  
چشم باز کرد و آهی کشید بروی تخت غلطید ملك اقبالشاه سجده شکر بجا آورد آصف وزیر بنوع آب  
طلبید يكقاشق بگلوی ملك فیروز ریخت اندکی بحال آمد چشم گشود اقبالشاه او را در بر کشید  
سورتش را بوسید گفت فرزند شکر خدا کن که ارسلان را فرستادم آوردند و او را بچنگه فولاد زره  
بردم آنصرا مزاده را کشت و از مغز سرش مرهم برای تو آورد و یارت گوهر تاج دختر ملك لعلشاه  
را از بند فولاد زره نجات داد امیدوارم تا هفته دیگر زخم سرت چاق شود ملك فیروز با صدای  
خیلی ضعیف گفت تاکی مرا وعده و نوید میدهی ارسلان کلش در اینجا چیست بچنگه فولاد زره کی  
می تواند برود و او را بکشد مرهم برای من بیلورد مگر دیدار گوهر تاج را بقیامت به بینم بچه  
بینم که مرا بازی می دهید .

اقبالشاه گفت بجان خودت دروغ نمیگویم درست چشمت را باز کن همین جوان شیر سولت  
که پهلوت نشسته ارسلانست اگر از عن باور نمیکنی از خودش بیرون ملك فیروز چشم باز کرد دید  
جوانی چون فرس آفتاب پهلوی بسترش نشسته گفت ای جوان خریان دست و بازویت بشوم ارسلان  
تویی ؟ گفت بله ای برادر مهربان آنچه بدت فرموده راست است ارسلان هستم فولاد زره را کشتم  
و یارت را نجات دادم و مرهم برای زخم سرت آوردم ملك فیروز دست و بازوی ارسلان را بوسید  
و او هم سورتش را بوسید و فرمود گوهر تاج را از حرمخانه بیرون آوردند و دست گوهر تاج را  
بدست ملك فیروز داد و گفت این یارت را بدست سپردم چشم گوهر تاج که بر ملك فیروز افتاد و  
او را بدست نجات دیدی اختیار اشکش سرتزیر شد و بکدیگر را بوسیدند .

اقبالشاه با صغوزیر گفت زخم فرزندم چند روز طول می کشد گفت تا هفته دیگر آثاری از زخم  
باقی نخواهد ماند روز حتم ملك فیروز بتوفیق خدا یار گاه خواهد آمد اقبال شاه شکر خداوند را  
بجا آورد و از جایجا خواست بسمارت حرم رفت ارسلان هم بسمارتی که بر او معین شده بود رفت .

تمام شد جلد پنجم از کتاب امیر ارسلان



## جلد ششم

# کتاب امیر ارسلان رومی

### بسم الله الرحمن الرحيم

اما در بیان اخبار چنین روایت کرده اند که تا یکم قمارسلان و اقبالشاه در عیش و آسفتوزیر مشغول معالجه سر ملك فیروز بود روز هفتم سرش خوب شد و آصف وزیر او را به حمام برد پس آزدو ساعت سروکله اش را صفاداد بیرون آمد لباس مرصع پوشید تاج الماس بر سر نهاد و شمشیر جواهر نگار بر کمر بست و غرق در گوهر گردید بیار گاه آمد و تعظیم کرد غاشیه از روی سندی برداشتند بجای خود قرار گرفت تمام امیران سجنه شکر بجا آوردند آروز غلغله در شهر افتاد بزم شاهانه آراستند اقبالشاه خلعت جواهر نشان باصف وزیر داد تا عصر بشارت مشغول بودند هنگام عصر هر يك بمنزل خود رفتند روز دیگر ارسلان از خواب برخاست به حمام رفت و لباس پوشید بیار گاه آمد همینکه پارگه آراسته شد غلغله از دربار گاه بلند شد عفریتها که بجهتجوی مادر فولاد زره رفته بودند آمدند تعظیم کردند گفتند تمام خاک پریزاد را از هزار طاق سلیمان الی آخر جستجو کردیم اثری از مادر فولاد زره نیافتیم .

ارسلان پریشان خاطر شد که عفریت دیگری رسید در برابر وی تعظیم کرد و گفت جوان بنی آدم سلامت بوده باشد سراغ مادر فولاد زره را در مملکت جان بن جان پایتخت ملك جان شاه پیدا کردیم از قرار معلوم چهار پنج روز است که نزد ملك جان شاه رفته ارسلان شکر خدا بجا آورد و فرمود يك طبق جواهر بفریت دادند و او را سر کرده هزار عفریت کردند بعد از آن ارسلان در باصف وزیر کرده گفت از اینجا تا مملکت جان چقدر راه است وزیر گفت از اینجا تا پایتخت ملك جان شامخت بیابان است و صد فرسنگ به صد فرسنگ طول و عرض دارد بیابانی است بی آب و علف و آبادی ندارد و جای جز و غول و لاقیس است تا بحال قدم هیچکس از پریزاد بان بیابان نرسیده ایم فقط نام و نشانی از این هفت بیابان شنیده ایم

ارسلان گفت از اینکه باید عقب مادر فولاد زره بروم حرفی نیست اگر صد بیابان باشد تا بروم و شمشیر زمره نگار را بدست بیاورم و مادر فولاد زره را نکشم آرام نخواهم گرفت اقبال شاه و آصف وزیر و اهل بلوگه هر چه نصیحت کردند فایده نکرد ارسلان گفت قربانت کردم عبت

خودتان را خسته نکنید اگر رضایت مرا میخواهید بفرمائید تخت حاضر کنند و مرا بمملکت جان بیاورند اگر زنده برگردم نعم المطلوب اگر گفته شدم خیال می کنم فولاد زره مرا در میدان رزم گفت ، اقبالشاه هر چه اصرار کرد قبول نکرد روبه آصف وزیر کرد و گفت تخت را حاضر کن آصف وزیر از در بارگاه بیرون آمد چهارتن عفریتان را حاضر نمود و بیارگاه آمد در برابر تعظیم کرد عرض کرد تخت حاضر است ارسلان از جا برخاسته دست اقبالشاه را بوسید و ملکه فیروز و آصف وزیر و شمس وزیر و اهل بارگاه را وداع کرد ارسلان از آنجا بجمارت خلوت رفت لباس رزم پوشید و بر تخت قرار گرفت عفریتان تخت را بر روی هوا بلند کردند ارسلان سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت ای سپهر خدای تاکی با من سنیز می کنی همینطور در گله و شکایت بود تا هنگامی که آفتاب غروب کرد عفریتها در دانه کوهی تخت را بر زمین نهادند پرسید چقدر راه آمدیم گفتند چون دیر برآه افتادیم بیش از صد فرسنگ توانستیم بیاییم از فردا روزی دوست فرسنگ می رویم و سه روزه به پایتخت ملکه جانفاه می رسیم اکنون گرسنه هستیم اگر مرغس بفرمایید شکری بدست بیآوریم ارسلان گفت بروید دو نفر رفتند و دو نفر دیگر ماندند ارسلان از تخت بزیور آمد قدری راه رفت در کنار چشمه نشست و چند گلی آب خورد تا عفریتها آمدند و بره آهنی آوردند و در برابر ارسلان نهادند و گورخ بزرگی برای خودشان سید کرده بودند آتش افروختند و گورخ را پخته خوردند ارسلان بره آهن را ذبح کرد قدری از گوشتش را بچوبه تیر کشیده کباب کرده خورد و باقیمانده را عفریتها خوردند ارسلان بر تخت نشست و عفریتها تخت را بلند کرده بنا کردند به رفتن .

الفه مدت سه شبانه دوز بروی هوا می رفتند روز سوم تخت را بر قلعه کوهی نهاد عرض کردند ای جوان از این کوه آن طرف خاک جانست دو سه فرسنگ که رفتی بشهر ملکه جانفاه میرسی و ما دیگر به آن طرف نمی توانیم بیاییم باید خودت تنها بروی ارسلان گفت مرحبا و سفارش کرد مبدا بجایی بروید در همین جا پنهان شوید تا ده روز دیگر منتظر من باشید روز دهم اگر من آمدم بسیار خوب اگر نیامدم خبر مرا باقبالشاه برسانید راه را پرسید و از کوه سرانبر شد آفتاب بیدش تائیده زده فولادی در بدش چون کوره خداد گرم شد .

هر قدم دانه شکری میگفت

لنگ لنگان قلمی بر میداشت

لنگی بر او غلبه کرد چون از کوه بزیور آمد بیابان پرریگه گرمی دید که تمام خار میبلاست . ارسلان مردانه در بیابان قدم میزد تا کوره راهی پیدا شد قدم به جاده نهاد بقدر نیم ساعت که راه رفت سواد پانگی بنظرش جلوه کرد بسبب نمود که در این بیابان بی آب و علف چرا باغ سبز و

خرم ساخته اند با خود گفت تا شهر خیلی راه است من از گرما و تشنگی بهلاکت رسیدم بهتر است بروم در این باغ قدری میوه بخورم و خستگی بگیرم و راه را از صاحب باغ بیرسم بعد بشهر بروم باغ را گرفت آمد تا به پشت باغ رسید دید در بسته است اما از کنار دیوار باغ چشمه آبی جاریست نشسته چند کمی آب خورد راه و لباس ال بر بیرون کرد چند غوطه در آب خورد و سر و زلف را از گرد راه شست و قدری جمال آمد از آب بیرون آمد و لباس پوشید و در سایه یید نشست که دید در باغ بهم خورد و هیولائی از در باغ بیرون آمد نگاه کرد غلام سیاهی دید بنه يك زننه پیل فد چون منار بازوها چون شاخ چنار سر بطریق گنبد دوار چشمها دو کله خون .

لب پالین زمین را فرش می کرد      لب بالا نظر بر عرش می کرد

ای لشکر از گوشه میدان دهنش      وی تیزتر از خار مھیلان بدنش

من بنده آن لبان هیزم شکنش      اشتر بقطار می رود در دهنش

چنین غلامی را دید که از باغ بیرون آمد بقدر نيم ساعت متعیر بر ارسلان نگاه کرد ناگاه چون توپ لب شکسته دست بدلتش گرفت قافاه بنا کرد بخندیدن ، آنقدر خندید که بر پشت افتاد ارسلان حیران شده با خود گفت این سیاه بد هیکل کیست و چرا آنقدر می خندد غلام بعد از خنده زیاد برخاسته پیش آمد گفت جوان اینجا چکار داری و چرا آنقدر کم جنه و کوچولوئی برخیز بروم باغی من با تو کار دلد ارسلان گفت صاحب باغ کیست با من چکار دارد مرا از کجا می شناسد غلام گفت نس دالم برخیز برویم دست ارسلان را گرفته داخل باغ شدند در را محکم بست قدم در خیابان نهاد همه جا آمدند تا رسیدند بقصر عالی بزرگی قدم بپله نهاد بالا آمدند تا رسیدند غضب پرده گفت جوان عبر کن تا رخصت بگیرم .

ارسلان ایستاد ، غلام بندرون رفته چند دقیقه طول کشید بیرون آمد و گفت جوان بسم الله پرده را برچید ارسلان قدم در تالار نهاد نظر کرد دید در صدر تالار تخت مرصعی نهادند چشم ارسلان در بالای تخت بر آفتاب جمال نازین صنی افتاد دختری دید که تا نه رواق آسمان سایه بر سطح زمین انداخته چشمش چون او ندیده .

سبز خط ، سرو قد ، فرشته جمال      ماهرو ، مشک مو ، ستاره جبین

عوض سره ، در دو چشمش ناز      عوض شاله ، در دو زلفش چین

چهره اش چون فرس آفتاب تابنده و يك خرمن گیسوی مشک فام بر اطراف چهره اش ریخته سرو پا غرق در و گوهر شده و بیم تاج مکل بر گوشه سر نهاده يك حریر سفید بر سر انداخته تعلیمی مرصع در دست دلد و بسیار قوی جنه و درخت استخوان و بلند قامت ، خوش اندام ، خوش

ترکیب ، خداوند عالم قدرت خود را در خلقت این دختر تمام کرده یکسر موجب در وجود این ماهرو بهم نمی رسد از سنش هفتاد و پنجده سال گذشته است ، چنگ ارسلان از بر تو خورشید مثالش خیره شد چنان معوج جمال او شد که سلام و تعظیم از خاطرش رفت نظر انداخته در یک قسمت دیگر تالار دیده ده نفر دختر هستند که در برابر آن حور شایله دست بسینه ایستاده اند ، غلام در برابر محبت دختر تعظیم نمود عرض کرد بلکه سلامت باشد این همان جوانی است که دعای دادید

دختر با صدای ملیح و کلام فصیح و عبارت شیرین فرمود ، فرهاد این همان جوانی است که گفتم ، فرهاد تعظیم نمود و عرض کرد ، بلی دختر او را تحسین کرده رو بچاپ ارسلان نمود با ملاحظه تمام که عقل ارسلان خیر افتد گفت جوان خیلی خوش آمدی از مقدم شریف یزم ما را منور کردی فرمود سندی مرصع آوردند و گذارند گفت جوان بفرماید قدری استراحت کنید می بخورید تا من چند کلمه از شما سوال کنم ، ارسلان روی سندی قرار گرفت ، دختر رو بفرهاد کرد و فرمود وقتی که این جوان را آوردی کسی تو را با او دیدن یا نه ؟ عرض کرد خیر فرمود برو بجای خودت بنشین درست مواظب باش بین اگر از جانب شهر کسی آمد ما را زود خبر کن ، فرهاد بیرون آمد دختر رو بپارسلان کرد و گفت جوان کی باین خاک آمدی و کی ترا باین شهر آورد آیا شهر را دیدهای و از اهل این مملکت کسی را دیده ای یا نه ، درست تفصیل آمدنت را بگو ارسلان گفت من دو ساعت پیش از این وارد این خاک شدم و از اهل شهر کسی را جز شما ندیدم میخواستم بشهر روم این باغ در راه بود چون خیلی خسته بودم و گرما هم مرا اذیت کرده بود آمدم پشت باغ کنار چشمه قدری خستگی بگیرم و بعد بشهر روم که این غلام آمد و مرا بخندمت آورد ، دختر سجده شکر بجای آورد و گفت حمد می کنم خدا را که کسی ترا ندیده جوان بنام بیضت و اقبالی که داری حالا بگو بدنام کیستی و نامت چیست ، پرسید منظور شما چیست ، دختر گفت منظورم ارسلان رومی می باشد و در این باغ منتظر قنوم میمنت لزوم او هستم ، ارسلان گفت خدا یا بزرگی بتو میردازد تمام دنیا با من کار دارند من کی نام مملکت جان را شنیدم ، گفت ملکه با ارسلان چه سابقه داری .

دختر گفت من او را ندیدم و صف او را شنیدم می خواهم او را بینم گرمی در کار نیست که فر سر بنجعهغه گفای او گشوده میشود ، حالا اگر ارسلانی ترا بجلال خدا بگو ، ارسلان گفت شما بفرمایید کیستید و این چه مکانیست و چه مطلبی دارید بعد سرگشت مرا میخواهید بدایید چه عیب دارد شرح می دهم دختر گفت بدان که من دختر پادشاه این سرزمین که مملکت جان است می باشم و لفظ باغه تاجان هشتم پدرم لاشی ملك جان شاه است برادری دارم که در ربیع مسکون خداوند

ساحب شمشیری چون او بیافریند ، تمام دلوران و شجاعان روی زمین شب از هیبت تیغ خولریزش در جامه خواب آرام ندارند اسم او ملک تبیان است تمام اهل این شهر شیرپرستند در بیرون شهر قلعه ایست و مکتف سحر حرا مزاده بصورت شیرمیاهی شده و بزبان فصیح سخن می گوید و تمام مردم شهر آن شیر را خدا میدانند و در این شهر جز من و این ده نفر کنیز و فرهاد که محرم منند دیگر مسلمان نیست و اکثر اوقات با ایشان بسر می برم و کم اتفاق می افتد بشهر بروم ، پرسید ارسال را می خواهی چکنی دختر گفت پانزده روز قبل در شهر پندرم بودم دیدم شهر بهم خورد پرسیدم چه خبر است گفتند مادر فولاد زره دیوبیار گاه آمده است تا شب که پندرم بحر منخانه آمد و قصر را غلوت کردند خبر من و پندرم و برادرم ملک تبیان و مادرم و آن عفریته دیگر کسی نبود آن عفریته تعریف



آمدن ارسال و کشتن فولاد زره و شجاعت او را کرد که چطور شمشیر زمره نگار از کف فولاد زره بیرون کرد و سپاهش را شکست داد و من نش فولاد زره را دزدیده و از عقب نش باغ قاهر آمد و قصر وزیر را کشت و ملسم باغ قاهر را شکست تا من او را فریب دادم و شمشیر زمره نگار را از او گرفتم و او را زخم زدم و شمشیر را برداشته گریختم تا کنون در هیچ جا آرام نگرفتم تا خود را باین خاک رسایدم که از تمام نقاط بشهر من باغ قاهر دورتر است و گمان ندارم از این زخمی

که باوزدمام بپیرد زیر امر هم آن زخم که منزسر قبر وزیر است و من خودی محض مصلحت روزگار دوست کردم و پیش اوست یقین میدادم زخم خود را معالجه خواهد کرد و اگر در مشرق و مغرب عالم باشم مرا بینا خواهد کرد از اینجهت شب و روز آرام ندارم ، پدرم گفت فولاد زره چگونه بآن شجاعت ددست بنی آدم بیست ساله‌ئی گفته شد اگر بقوت بازو حرف او نبود میخواست بطم سحر او را چاره کند ، عفریته سری تکان داده گفت خیال میکنی ، این بنی آدم مادر بنحط آتش پاره ایستکه من و سد مثل من نمیتوانیم چاره او را بکنیم هرچو بلایستکه سحر بر او کلرگر میشود بیفطنت قسم هر سحری که از پیر استاد بخاطر داشتیم بکار بردم سر موئی اثر نکرد پدرم فرمود ، بلکه چندو ترسیدنی از یک جوان بنی آدم چه بر میآید ، نزدیک دو ساعت است تعریف شجاعت او را میکنی هر قدر شجاع باشد از پسریم ملک شعبان شجاعت تر نیست و عفریته گفت سد چون ملک شعبان را بیکه طعن نیزه در روز صاف می بندد ، از ششپن این سخنان بر ادرم منبیر شد و گفت حرف دهانت را بنهم مرا طر می آید که محض جنگه با بنی آدم با بعطفه رنگ گذارم والا در روز جنگه سر او را مثل سر سگه میکنم .. عفریته گفت او را از کجا پیدا می کنی ، بر ادرم گفت لشکر میکنم بشهر صفایروم و دمار از روزگار اقباله‌اء و ارسلان بر می آورم ، پدرم گفت خودت را در سر منده بر همه کس واضح است که از شجاعت در دیا کسی با تو بر آید نیست ، عفریته سری تکان داد و سکوت نکرد ، پدرم گفت چرا ساکت شدی ، گفت جواب شما را نمیدهم تا روزی که پسر ت در میدان با ارسلان مقابل شود ، پدرم گفت ارسلان این زهره را ندارد که قدم بسلک جهان گذارد ، منم نمیکذارم بلکه شعبان بخاک پرزاد برود بجائتا بلکه در امان هستی صد سال دیگر هم باشد ترا روی دیدنم جا میدهم ، عفریته گفت مقصودی داشتیم که بنحمت تو آمدنم والا تا زود است باید فکر کلر خود باشم پدرم فرمود حاجت تو چیست گفت میخواهم بنویسخواهی فرزندم لشکر بر اقباله‌اء و ارسلان بکنم آمده ام از تو مند میخواهم اگر محض خاطر من لشکر بر شاه رخ شاه و اقباله‌اء و ارسلان بکنی من مملکت بزرگ پرزاد و دولت ده سر پادشاه که در باغ قزهر است صاحب میشود و جلاد و دختر پطرس شاه فرنگی که در و جاعت بگانه آفاق است و ارسلان محض خاطر او قدم در خاک پرزاد نهاده ، در کند و زنجیر منست ، او را بپسرت میدهم و میدادم که اگر بود تو پنام و بجنگه او بروم او محض خاطر فرخ قفا و شمیر زمره نگار هر جای عالم باشم عقب سر من می آید و تا مرا نکشد دست بردار نیست همینکه بر ادرم نام فرخ قفا را شنید پدرم در لشکر کفی اسرار کرد آن عفریته آنقدر وسوسه کرد که پدرم راجی شد که سپاه بخاک پرزاد بکشد و خون فولاد زره را بخواهد قرار بر این گذاردند که سه هزار سپاه جمع آوری کنند و بزودی بی مقصود روند بر ادرم که سالها طالب شمیر زمره نگار